

هو

۱۲۱

رباعیات

کمال الدین محمد وحشی بافقی

۹۹۱-۹۳۹ هجری قمری

یارب که بقای جاودانی بادا	کامت بادا و کامرانی بادا
هر اشربه ای کز پی درمان نوشی	خاصیت آب زندگانی بادا
عشرت بادا صبح تو و شام ترا	آغاز تو را خوشی و انجام ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید	نوروز ز هم نگسلد ایام ترا
شد یار و به غم ساخت گرفتار مرا	نگذاشت به درد دل افکار مرا
چون سوی چمن روم که از باد بهار	دل می ترقد چو غنچه، ب بیار مرا
جان سوخت ز داغ دوری یار مرا	افزود صد آزار بر آزار مرا
من کشتیم کز او جدایی جستم	ای هجر به جرم این بکش زار مرا
از بهر نشیمن شه عرش جناب	بنگر که چه خوش دست به هم داد اسباب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ	شد صد ره ستون و کهکشان گشت طناب
اندر ره انتظار چشمی که مراست	بی نور شد و وصال تو ناپیدااست
من نام بگرداندم و یعقوب شدم	ای یوسف من نام تو یعقوب چراست
آن سرو که جایش دل غم پرور ماست	جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی	صد چاک زدیم سینه جایش پیدااست
پیوستن دوستان به هم آسان است	دشوار بریدن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نمی دارم دوست	از غایت تلخی که در هجران است
شاهها سر بخت بر در دولت تست	یک خیمه فلک ز اردوی شوکت تست

گر خیمه ی چرخ را ستونی باید

اندازه ستون خیمه ی رفعت تست

اکسیر حیات جاودانم بفرست

کام دل و آرزوی جانم بفرست

آن مایع که سرمایه ی عیش و طرب است

آنم بفرست و در زمانم بفرست

شوخی که خطش آیه ی فرخ فالی است

نادیدن آن موجب صد بد حالی است

تا شمع رخس نهران شد از پیش نظر

شد دیده تهی ز نور و جایش خالی است

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست

این صبر هراسنده ولی یارم نیست

دندان به جگر نهادنی می باید

اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

معجون که کمال عشق و حیرانی داشت

مهری نه چو این مهر که میدانی داشت

این مهر نه عاشقی ست، مهری ست

که آن با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

شاهها سر روزگار پامال تو باد

گردون ز کتل کشان اجلال تو باد

هر صید مرادی که بود در عالم

فتراک پرست رخس اقبال تو باد

شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد

چون گوی فلک در خم چوگان تو باد

آن سینه پر داغ که خصمت دارد

صندوقه تیرهای پران تو باد

صید افکنی مراد آیین تو باد

عیوق شکارگاه شاهین تو باد

هر سر که نه در پای سمند تو بود

بر بسته به جای طبل برزین تو باد

شاهها در جهان عرصه ی در گاه تو باد

آفاق پراز خیمه و خرگاه تو باد

این خیمه ی بی ستون که چرخش خوانند

قایم به ستون خیمه ی جاه تو باد

جرم است سراپای من خاک نهاد

لیکن بودم به عفو او خاطر شاد

فریاد اگر جرم نبخشد، فریاد	ای وای اگر عفو نباشد، ای وای
هر کس به خود آنجا سر و کاری دارد جاییست که خضر هم گذاری دارد	کوی تو که آواره هزاری دارد تنها نه منم تشنه ی دیدار، آنجا
جز باده کشی چه کار دیگر دارد یعنی که مدام باده در سر دارد	وحشی که همیشه میل ساغر دارد پیوسته کدویش ز می ناب پر است
ور فکر مجال می کنی می گذرد هر نوع خیال می کنی می گذرد	گر کسب کمال می کنی می گذرد دنیا همه سر به سر خیال است ، خیال
با کس سخن از داغ نهان نتوان کرد یک شمه به صد سال بیان نتوان کرد	فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد اینها که من از جفای هجران دیدم
هر بار نشان زخم پیکان گیرد مردم لب خود بخش به دندان گیرد	تیرت چو ره نشان پران گیرد از حیرت آن قدرت بخت اندازی
برق غم او متصلم می سوزد یاران چه کنم، وای دلم می سوزد	دل زان بت پیمان گسلم می سوزد از داغ فراق اگر بنالم چه عجب
ایام همیشه کار سازت باشد خورشید به جای طبل بازت باشد	یارب که زمانه دلنوازت باشد رخش تو سپهر و زین رخس تو هلال
ناکرده ی می طرب به جامم بکشد تا او به عقوبت تمامم بکشد	می خواست فلک که تلخ کامم بکشد بسپرد به شحنه فراق تو مرا
کاو در نظر جهانیان خوار نشد	شاهها به عداوت تو کس یار نشد

با نشأه ی خصمی تو آنکس که بخت	در خواب شد آنچنان که بیدار نشد
آنان که به کویی نگران می گردند	پیوسته مرا به قصد جان می گردند
از رشک نبات می دهم جان که چرا	گرد سر هم نام فلان می گردند
آن زمره که از منطق ما بی خبرند	صد نغمه ی ما به بانک زاعی نخرند
زاغیم شده به عندلیبی مشهور ما	دیگر و مرغان خوش الحان دگرد
مجنون به من بی سر و پا می ماند	غمخانه ی من به کربلا می ماند
جغدی به سرای من فرود آمد و گفت	کاین خانه به ویرانه ما می ماند
ای چرخ مرا دلی ست بیداد پسند	بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام	مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند
یا صاحب ننگ و نام می باید بود	یا شهره ی خاص و عام می باید بود
القصه کمال جهد می باید کرد	در وادی خود تمام می باید بود
در کوی توام پای تمنا نرود	من سعی بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که ز کویت روم اما چه کنم	کاین بیهده گرد پا دگر جا نرود
تا پای کسی سلسله آرا نشود	او را سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید و نیفتد در قید	او را به سر دست شهان جا نشود
در صید گهت که جان طرب ساز آید	سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هرجا که صدای طبل باز تو رسد	صد مرغ دل از شوق به پرواز آید
از دیده ز رفتن تو خون می آید	بر چهره سرشک لاله گون می آید

بشتاب که بی توجان ز غمخانه ی تن	اینک به وداع تو برون می آید
خوش آن که ره عشق بتی پیماید	برخاک رهش روی ارادت ساید
یک سو نظرش که غیر پیدا نشود	دل در طرفی که یار کی می آید
تا شکل هلال گردد از چرخ پدید	کز بهر در شادی عید است کلید
روز و شب عمر بی زوالت بادش	مستلزم اجر روزه و شادی عید
نوروز شد و بنفشه از خاک دمید	بر روی جمیلان چمن نیل کشید
کس را به سخن نمی گذارد بلبل	در باغ مگر غنچه به رویش خندید
آهنگ سفر می کند آن ماه عذار	ای جان که نفس گیر شدی ناله بر آر
در محملش آویز دلا همچو جرس	وز ناله و فریاد زبان باز مدار
یارب که در این دایره ی دیر مدار	باشی ز چنان زندگی برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند	صد عمر ابد به هم رسد بلکه هزار
دانی شاها که مهر فرخنده اثر	تحویل حمل نمود و بودش چه نظر
تا روز نشاطت که به گلشن گذرد	هر روز فرونتر بود از روز دگر
ای صیت معالجات تو عالم گیر	و آوازه تو کرده جهان را تسخیر
یارب که جدا مباد تا عالم هست	صحت ز تنت چو نور از بدر منیر
آن شمع که دوش بود تب تا سحرش	صحت پی رفع تب در آمد ز درش
تب از بدنش راه گریزی می جست	فصاد جهانند از ره نیشترش
ای منشاء دانایی و ای مایه هوش	بفرست از آن که تا سحر خوردم دوش

هشیار نگردم و نمانم مدهوش	بسیار نه، کم نه، آن قدر بخش که من
رفتی و جدا زان رخ خورشید شعاع چندان مهلت که تن شتابد به وداع	ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع هیئات که جان وداع تن کرد و نداد
شغل من و یک جهان خیالات محال من بیهده گرد راست بازار خیال	فن تو و صد هزار برهان کمال تو منزوی مدرسه ی عالی فضل
وز عنبر تر شمامه ای یافته ام گویی تو که گنج نامه ای یافته ام	در نامه رقم ز خانه ای یافته ام از شوق دمی هزار بارش خوانم
عیش تو مدام باد و کار تو تمام یارب که بود چو روزه در عید حرام	تا کار جهان به کام کس نیست مدام در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر
با صد غم و درد مبتلای تو شدم مجنون زمانه از برای تو شدم	تا در ره عشق آشنای تو شدم لیلی وش من به حال زارم بنگر
با بخت سیه دست و گریبان بودم کامشب همه شب به خویش گریان بودم	امشب همه شب ز هجر نالان بودم قربان شومت دی به که همره بودی
حاشا که شود طراوت روی تو کم نی زیور خوبی گل است از شبنم	از آبله ای تازه گل باغ ارم نی جوهر حسن لاله است از ژاله
در بند گیت مقرر و معترفم بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»	ای آنکه به یکرنگی تو متصنم با «فاف» و «ر» و «الف، ب» و «ه» ز کرم
آهسته ز فرقت تو فریاد کنم	تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم

وقت است که دست از دهن بردارم

از دست غمت هزار بیداد کنم

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین

کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن
ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

تا بود چنین بود و چنین است
بلقیس اگر به ملک جاویدان رفت

جهان از حادثه دهر کرا بود امان
جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

خورشید که هست شمسه ی هفت ایوان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ

خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

در نفی رخت شمع شبی راند سخن
ماننده ی عاصی که در روز جزا

روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
با روی سیاه سر برآرد ز کفن

ای مدت شاهی جهان مدت تو
گر عید تواند که مجسم گردد

در عید سرور خلق از دولت تو
آید ز پی تهنیت خلعت تو

ای رفعت و شان فروترین پایه تو
از بهر خدا سایه زمن باز مگیر

خوبی یکی از هزار پیرایه ی تو
ای سایه ی رحمت خدا سای هی تو

خوش آن که شود بساط مهجوری طی
می جویمت آنچنان که مهجور وصال

در بزم وصال میکشم پی در پی
مشتاق توام چنان که مخمور به می

گر درخور مهمم احترامی بودی
من می گفتم که عشق من تا به کجاست

نزدیک توام قدر تمامی بودی
گر ز آنطرف از عشق مقامی بودی

ای کاش برات من براتی بودی

کر مفلسیم خط نجاتی بودی

گر از طرف تو التفاتی بودی

بالله که آنچنان برایت می بود

بیکار شد از شیوه خلق آزاری
آمد که شکایت کند از بیکاری

در عهد معالجات تو بیماری
نی از پی آزار به سوی تو شتافت

لازم نبود که طبع خود رنجانی
است آن نیز به یاران دگر ارزانی

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی
من بودم و دیدنی چو این هم منع

در تهنیت هم انسی و هم جانی
ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

ای درگه تو عید گه روحانی
از لطف تو عیدیی طمع دارم لیک